



همزیستی و همسایه داری

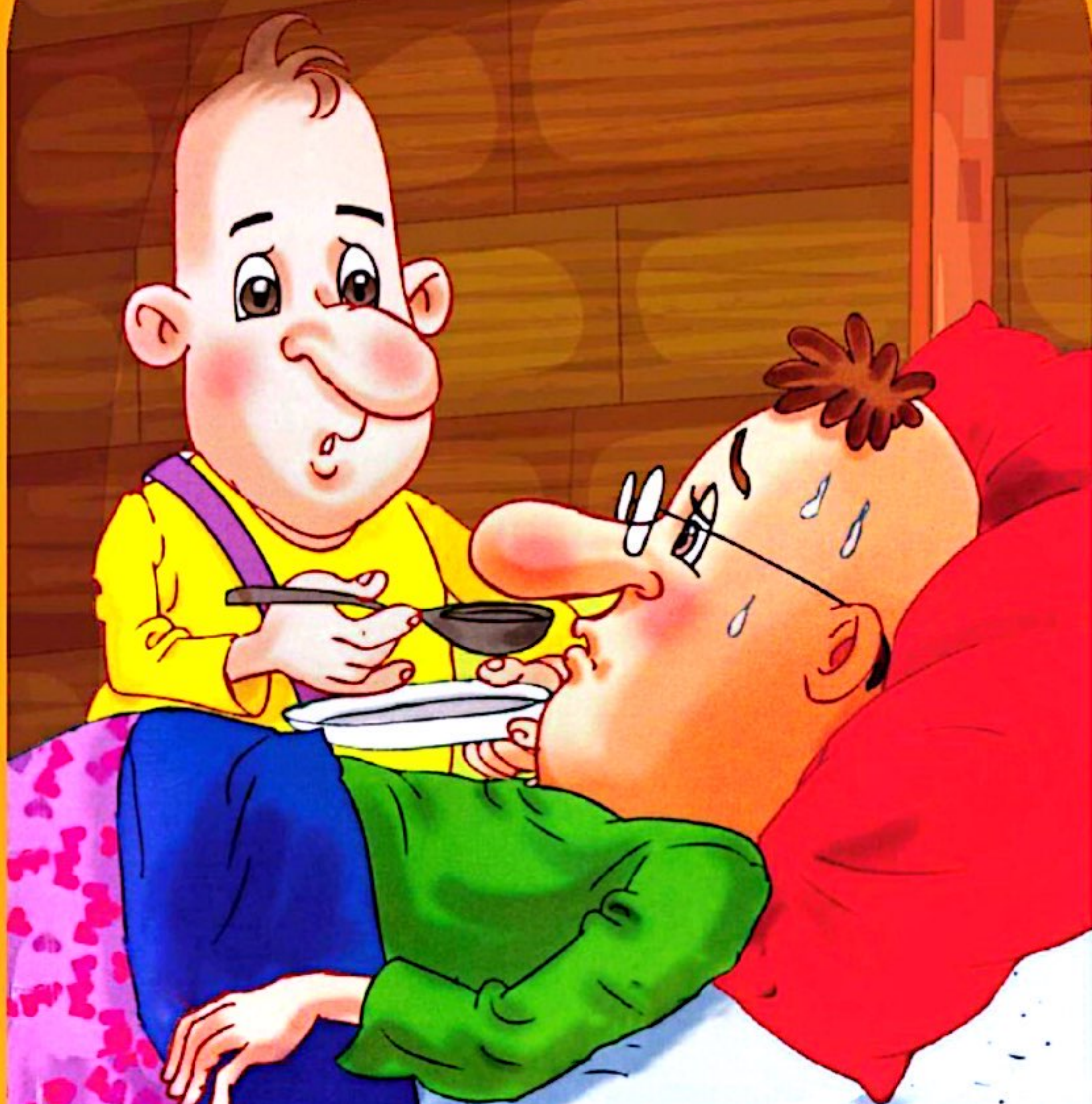
از مجموعه داستان های داناها،

۱

پنجم دبستان

# همسایه های کخوب

بسته ی مهارتی توسعه ی سواد خواندن









# مانا ها







راستی بچه‌ها ماناها را به یاد می‌آورید؟ همان مردمان زیبای روستای  
مَنزک را می‌گویم که در زمان‌های بسیار دور زندگی می‌کردند.  
اگر یادتان باشد؛ آن‌ها فریب شیطان را خوردند و با بی‌احترامی  
فراوان، حرف بزرگ‌ترهای خود را گوش نکردند و آه آن‌ها دامن‌شان  
را گرفت و همه‌ی اتفاقات از اینجا شروع شد. آن انسان‌های زیبا  
به ماناهایی با سرهای پهن، دماغ‌های بزرگ و شکم‌هایی برآمده  
تبدیل شدند.

چقدر خجالت‌آور!

آن‌ها از خجالت دیگر نمی‌توانستند به روی هیچ‌کس نگاه کنند،  
پس راه خود را گرفته و به جنگل ماناها رفتند، به امید روزی که آن‌ها  
به حالت اولشان برگردند!!

زندگی با این شکل و قیافه، کار سختی بود. در حالی که نمی‌دانستند  
چه زمانی خوب می‌شوند. صبر کردن، مانند استخوان در گلو، ماناها  
را خیلی اذیت می‌کرد؛ اما چه می‌توان کرد؟! چاره‌ای جز صبوری  
نداشتند. همه‌ی ما می‌دانیم زندگی، زیباست و جان آدم شیرین است.





آنها اگر چه کوتوله‌های زشتی شده بودند، ولی باز هم زندگی را دوست داشتند. پس باید در این وضع، تلاش بیشتری هم می‌کردند. آنها جنگل را در زمان کوتاهی آباد کردند. مزرعه‌ها، باغ‌ها و بوستان‌ها را ...

قناعت و صرفه‌جویی را یاد گرفتند و سرمایه‌های خود را هدر ندادند. فقط در موارد ضروری، آن‌هم به مقدار لازم از آن استفاده کردند. در این میان تجربه‌های تلخی هم به دست آوردند. کمک کردن به یکدیگر را در کنار هم یاد گرفتند. لازم است از «بابادانا، هم یادی کنیم. ماناهای بیچاره با پی‌بردن به این که گوش نکردن به حرف بزرگ‌ترها، باعث این فلاکت شده است، خود را مدیون «بابادانا، می‌دانستند و از راهنمایی‌های او بهره‌مند می‌شدند. این تلاش آن‌ها بیهوده نبود.

آنها هر روز شاهد بهتر شدن خود بودند و دماغ‌هایشان نسبتاً کوچک‌تر، برآمدگی شکم‌شان کمتر و قدشان چند سانتی‌متر بلندتر شده بود، به این ترتیب، دوباره به خوب شدن خود امیدوار شده بودند؛ و اما بقیه‌ی داستان:







روزی در جنگل ماناها اتفاق بسیار زیبایی رخ داد. «عاقل، کندوی عسلی را که خرسی برایش آورده بود، روی پشت بام خانه‌ی خود گذاشت. عسل داخل کندو نبود؛ ولی کندو سالم بود و دسته‌ای از زنبورهای جوان به همراه ملکه، به داخل کندو آمده و شروع به تولید عسل کردند.

روزها و ماه‌ها همین‌طور پشت سرهم گذشت. پاییز تمام شد و زمستان جای خود را به بهار داد. فصل کار ماناها در جنگل فرا رسید و هر کس با بیل و کلنگ خود مشغول به کار شد. خاک را زیر و رو کردند، شخم زدند و شروع به کاشت کردند.

همه چیز خوب پیش می‌رفت و اوضاع ماناها بسیار خوب بود. روزی «پاکوتاه، هنگام گشت و گذار در جنگل، مُشتی بذر گیاه پیدا کرد. اینکه بذر کدام گیاه یا درخت بود را نمی‌دانست و پیش خود فکر کرد، وقتی سر از خاک بیرون آورد و بزرگ شود؛ می‌فهمد. سپس، تصمیم گرفت آن‌ها را در زمین تازه شخم خورده‌اش بکارد. «عاقل، هم از بودن یک کندو در مزرعه‌اش خیلی خوشحال بود و همچنین از عسل درست کردن زنبورها!





پس از گذشت مدتی، همه‌ی ماناها از وجود یک کندوی عسل در مزرعه‌شان بسیار خوشحال بودند.

روزی اتفاق عجیبی افتاد. در آن روز اولین کندوی «عقل»، عسل داده بود. زنبورهای کندوی «عقل»، تولیدمثل کردند و حالا «عقل»، صاحب دو کندو شده بود؛ که در آن زنبورهای جوان خیلی خوب کار می‌کردند. این شبیه یک معجزه بود و ماناها از تعجب، انگشت به دهان مانده بودند.

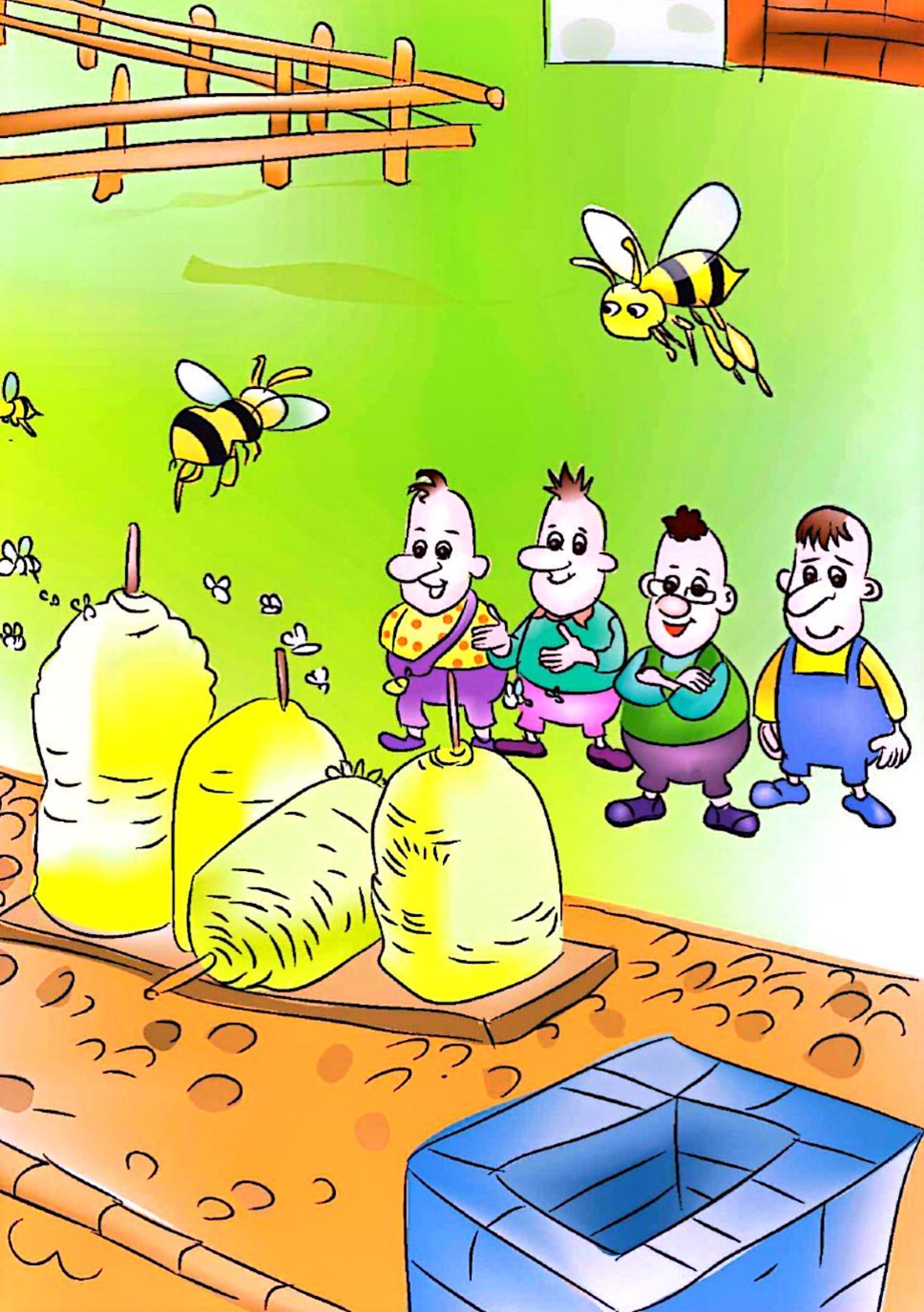
هر روز ماناها، در مورد زنبورها و کندوها با هم صحبت می‌کردند. با تولیدمثل مجدد زنبورها، کندوهای «عقل»، از دو به سه عدد رسید. زنده باد!

سپس به چهار کندو رسید. چهار کندو در یک مزرعه! حساب کنید چقدر عسل خواهد داشت.

«پاکوتاه، به مزرعه‌اش برگشته بود. چون باید به آن‌ها رسیدگی می‌کرد و به مزرعه آب می‌داد؛ با اینکه از نوع بذرهای کاشته شده اطلاعی نداشت.











بذر ها قد کشیده و شکوفه داده بودند. اگر به آن ها رسیدگی می شد؛  
آن قدر محصول می دادند که تمامی نداشت. «پاکوتاه» هیجان زده شد و  
شروع به برداشت محصولات کرد.

- آهای دوستان! مگر اینها کدو تنبل نیست؟ صدها کدو تنبل  
اینجاست. «پاکوتاه» خوشحال شد و دوستانش را نیز خوشحال کرد.  
هر کدام به اندازه ی یک توپ، بزرگ شده بودند. کدو تنبلها  
روز به روز بزرگ تر می شدند و هر کدام دو برابر اندازه ی عادی  
خود شدند.

ماناها به محض دیدن کدو تنبل های «پاکوتاه» به او گفتند چه  
محصول خوبی! و با خوشحالی به او تبریک گفتند.

همه می دانند که کدوها چقدر خوشمزه اند و البته هم خیلی مقوی!  
به نظر شما اینها را به بازار ببریم و بفروشیم و پولدار شویم؟  
یا اینکه داخل آب بپزیمشان یا در آتش؟

خلاصه همه، شب و روز درباره ی این موضوع صحبت می کردند.  
شهرت کدو تنبل ماناها تمام هفت سرزمین را فرا گرفته بود.  
«پاکوتاه» به کدو تنبل های خود که خیلی درشت و تروتازه بودند،  
می بالید.

در نهایت، تابستان به پایان رسید و پاییز آغاز شد.











وقت برداشت محصول شد. ماناها سخت مشغول کار بودند، اما در این میان کار دو نفر از همه بیشتر بود؛ «عادل» و «پاکوتاه». آنها باید علاوه بر کارهای دیگر خود به کندوی عسل و کدو تنبل‌های خودشان هم رسیدگی می‌کردند. این کار آن‌قدرها هم که به نظر می‌رسید، آسان نبود.



یک روز صبح «عادل»، ظرف‌ها و شیشه‌های عسل را برداشت و برای پر کردن آن‌ها به سمت کندوها حرکت کرد؛ او منتظر غروب خورشید شد؛ چون که بهترین زمان برای عسل گرفتن، بعد از غروب خورشید بود.

شامگاه، بهترین زمان برای برداشتن عسل از کندو بود. سرانجام، انتظار به سر رسید. شب شد و او خیلی خوشحال بود. وقتی به آنجا رسید؛ کندوها را به سرعت خالی و تمام ظرف‌ها و شیشه‌ها را پر از عسل کرد.

او به محض اینکه روی تخت‌خوابش دراز کشید، از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفت. حال بیایید «عادل»، را با عسل‌هایش به حال خود رها کنیم و ببینیم در این شرایط «پاکوتاه»، چه کار کرد.







ده روز طول کشید تا انبار را پر از کدو تنبل کند.

می‌دانم به چه فکر می‌کنید؟ حالا پیش خودتان می‌گویید که آیا از این همه عسل و کدو تنبل چیزی هم سهم همسایه‌ها هست یا خیر؟  
بله! دقیقاً همین‌طور است! ...

چقدر حیف! «عادل»، و «پاکوتاه»، سهم همسایه‌ها را فراموش کردند! و هیچ سهمی برای آن‌ها در نظر نگرفتند! چون فصل پاییز بود و کار ماناها هم بسیار زیاد.

اما «لجبار»، ترخینه‌های خوشمزه‌اش را داخل سطل‌ها نریخت، سهم همسایه‌هایش را جدا کرد و برای آن‌ها فرستاد. ترخینه‌ها به اندازه‌ی کافی زیاد نبود؛ ولی برای یک بار آش ترخینه درست کردن کافی بود.

«خسته»، یک وعده برای همسایه‌هایش بلغور فرستاد.

«خنده‌دار»، از اِشِکِنه‌ای که با دستان خود درست کرده بود، به همسایه‌ها داد. در اصل این رسمی بود که بین ماناها وجود داشت و هر کس از غذای خانه، از محصولِ مزرعه و میوه‌ی درختانش به همسایه‌ها، سهمی می‌داد.







سرانجام کارها به پایان رسید. محصولات  
جمع آوری شد. دَرِ انبارها قفل شد. همه در  
انتظار زمستان بودند.



روزی از روزها «عقل»، هوس کرد  
عسل را با نان تازه اش بخورد. یک  
قاشق برداشت و سراغ ظرف عسل  
رفت. هنگام برداشتن عسل، متوجه وجود یک موش بزرگ داخل  
ظرف شد.

موش سر و ته شده بود و فقط دمش دیده می شد.  
«عقل»، یک دفعه حالش به هم خورد. کم مانده بود که بالا بیاورد!  
با عسلی که در آن موش افتاده، چه کار می توانست بکند؟  
ظرف های عسل را به سختی کنار رود آورد، همه ی عسل ها را  
بیرون ریخت و ظرف ها را هم شکست و خرد کرد.  
«عقل»، به دلیل کارهای سخت و طاقت فرسا، فرصت نکرده بود  
که حتی یک قاشق از عسل ها را بخورد.  
با این حال با دو چشم گریان به خانه بازگشت و شروع به آه و  
ناله کرد.

اما چه فایده؟!!











آب رفته به جوی باز نمی‌گردد. «عقل، آن قدر ناراحت بود که روزها از خانه‌اش بیرون نمی‌آمد.

آن قدر غصه خورد که پوست و استخوان شد.

همسایه‌ها نگران شدند و چون «عقل» را نمی‌دیدند، پیش خودشان فکر کردند، حتماً بلایی بر سرش آمده است. به این ترتیب، به خانه‌اش رفتند و در زدند...

تق تق تق ... !

«عقل، با رنگ و رویی زرد در را باز کرد. ماناها که او را در آن حال دیدند، با تعجب پرسیدند: «دوست ما! چه بر سرت آمده است؟»

- چرا رنگت زرد شده است؟ نکند زردی گرفتی؟

- مریض شدم؟ چه شده؟

- مشکل را بگو تا برای آن راه حلی پیدا کنیم.

«عقل، دوستانش را به داخل خانه دعوت کرد و در مقابل آن‌ها نشست و شروع کرد به تعریف کردن: «تمام تابستان را به امید پاییز کار کردم. عسل‌ها را به یاد دارید؟ الان دیگر خبری از آن نیست،»

- ای وای! همه‌اش را خودت خوردی!

- باور نمی‌کنیم.







- ای کاش خورده بودم؛ من حتی مزه‌اش را هم نچشیدم.

- دزدیده شده؟

- نه! در جنگل چه کسی هست که بدزدد؟

- چه شده؟

- صبرمان را لبریز نکن!

- بگو چه به سر عسل‌هایت آمده؟

- بگو!

- گفتنش راحت نیست! دل و دماغ می‌خواهد که بگویم... ولی

می‌گویم. بیچاره «عاقل»، اشک از چشمانش جاری شد.

- داخل ظرف، موش افتاده بود!

ماناها خیلی تعجب کردند و چیزی را که شنیدند باور نمی‌کردند.

آنها هم حالشان از شنیدن چنین خبری به هم خورد.

بعد از اینکه به خودشان آمدند، «عاقل»، را دلداری دادند.

- جانت سلامت باشد!

در بهار بعد، پنج کندو خواهی داشت. باز هم از آنها عسل

می‌گیری. اما «عاقل»، از این گوش گرفت و از آن یکی بیرون کرد.

فراموش کردن این مسئله برای او آسان نبود. تمام زمستان را آه و

نالاه کرد ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد.







حالا «عاقل» را به حال خود رها کنیم و از کدو تنبل‌های «پاکوتاه»،  
خبر بگیریم.

یک روز صبح بیدار شد و گفت: «امروز چه غذایی بپزم؟» که یک  
دفعه یاد کدو تنبل‌های داخل انبار افتاد. با خودش فکر کرد که الان  
چقدر شیرین شده‌اند! دهانش آب افتاد! به انبار رفت. تصور کنید به  
محض باز کردن در انبار، چه دید؟!!!

همه‌ی کدو تنبل‌ها پوشیده و مگس‌ها روی آن‌ها نشسته بودند. به  
این ترتیب از آن همه کدو تنبل، دیگر چیزی نمانده بود. «پاکوتاه»،  
با ناراحتی روی زانوی خود می‌زد.

وای کدو تنبل‌هایم! و شروع به گریه و زاری کرد و دست از پا  
درازتر به خانه‌اش برگشت.

همسایه‌ها در خانه‌اش را زدند...

تق... تق... تق...

او در را باز کرد و با دیدن همسایه‌ها شروع به گریه کرد.

همسایه‌ها پرسیدند: «چه شده «پاکوتاه»؟»

- چرا گریه می‌کنی؟

- چقدر رنگت پریده!











- ای بابا!! نه شما بپرسید، نه من می‌گویم. تمام تابستان بذرها را کاشتم، آب دادم، زحمتشان را کشیدم، تمام کدو تنبل‌هایم پوسیدند، همه‌شان؟

- همه، حتی یکی از آن‌ها هم سالم نمانده است!  
«خنده‌دار، گفت: «وای همسایه! چه بدبختی بزرگی! حیف آن عرقی که ریختی!»  
«لجبار، گفت: «جانت سلامت! سال بعد باز هم می‌کاری و او را دلداری داد.

«پاکوتاه، خیلی ناراحت بود. بدبختی پشت بدبختی ...  
بیچاره گیج شده بود.

- «وای دوستان من! بذرهایش را نگه نداشته‌ام. آن‌ها هم همراه کدو تنبل‌ها پوسیده است. یعنی برای سال آینده نه بذر دارم، نه کدو تنبل، ماناها ناراحت شدند و با او همدردی کردند؛ ولی اتفاقی بود که افتاده و دیگر کاری از دست کسی بر نمی‌آمد.

آن شب تا صبح «پاکوتاه، را دلداری دادند و حق همسایگی را به جا آوردند. سپس، به خانه‌هایشان برگشتند. پس از گذشت روزها درد این دو همسایه تسکین پیدا کرد و به زندگی عادی خود بازگشتند.







زمستان فرا رسید و جنگل ماناها سراسر سفیدپوش شد. ماناها حتی نمی‌توانستند از خانه‌هایشان بیرون بروند و به این ترتیب برای دیدن همدیگر بین خانه‌هایشان تونل‌هایی حفر کردند.

آیا می‌توانید ماناهایی با شکم‌های برآمده، دماغ‌های بزرگ و سرهای پهن را که از تونلی به تونل دیگر می‌دویدند، تصور کنید؟! زمستان سختی بود! ابرهای تیره از آسمان ناپدید نمی‌شدند و همیشه برف در حال باریدن بود.

دیری نگذشت که بیماری‌های مُسری زمستانی شیوع پیدا کردند. «عقل» با صورتی کبود و تب چهل درجه، در بستر بیماری افتاد. خداوند هیچ‌کس را مریض نکند!

همسایه‌ها خبر را شنیدند و آمدند. یکی حوله‌ی خیس به پیشانی او گذاشت و دیگری پاشویه می‌کرد و به محض اینکه تب «عقل» پایین آمد، همگی نفس راحتی کشیدند.

«خنده‌دار، گفت: «بروم یک سوپ گرم درست کنم...»  
دوان دوان رفت و طولی نکشید که با یک کاسه‌ی سوپ گرم برگشت. «خنده‌دار، با دستان خود، سوپ در دهان «عقل» گذاشت.  
«عقل، به محض خوردن سوپ به خودش آمد و چشمانش را باز کرد.





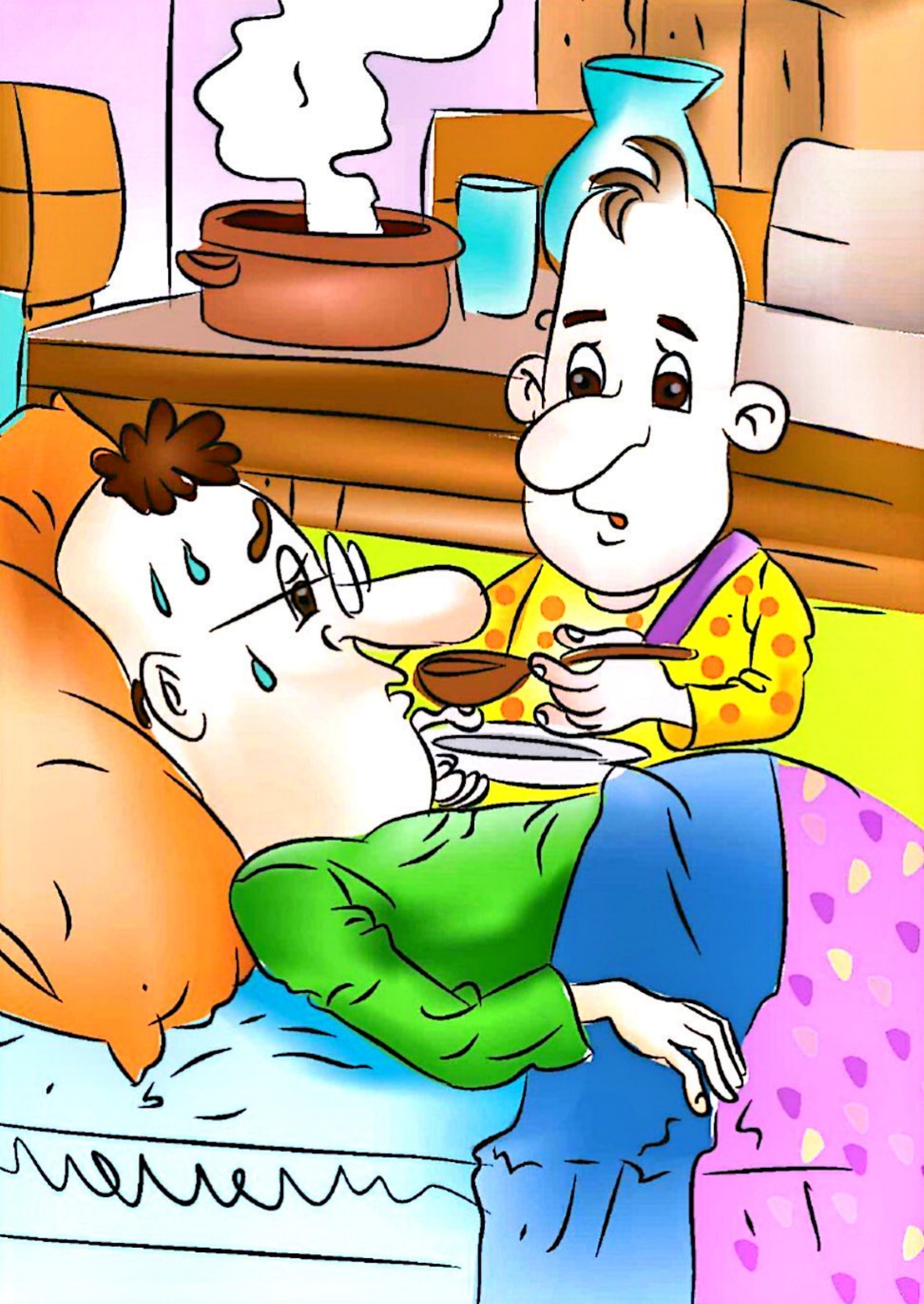


«لجبار، گفت: «برای بیمار، شربت لیمو و عسل بسیار مفید است.  
من هم یک لیوان از آن برایت درست می‌کنم.»  
طولی نکشید که با یک لیوان شربت لیمو و عسل آمد و با یک  
قاشق آن را هم زد و به «عقل»، داد تا آن را بخورد.  
در این بین «خسته»، هم بیکار نبود، لباس‌های کثیف دوستش را  
عوض و خانه‌ی او را تمیز کرد.  
«آرام، هم تند تند نبض و تب «عقل» را اندازه می‌گرفت.  
همه‌ی همسایه‌های «عقل»، تا زمانی که حالش بهتر شود وظیفه‌ی  
همسایگی خود را به بهترین شکل انجام دادند.  
یکی از روزها «عقل»، چشم‌هایش را باز کرد. تبش پایین آمده  
بود و حساسی احساس گرسنگی می‌کرد؛ یعنی حالش خوب شده بود.  
ماناها خیلی خوشحال شدند و برای بهتر شدن دوستشان خداوند را  
شکر کردند.

برایتان بگویم که روزی بدون بلا، از سرِ ماناها نمی‌گذشت.  
یکی از این روزها هم گرگ به بزهای «پاکوتاه»، حمله کرد. حمله  
کردن حیوانات وحشی به روستا در زمستان امری عادی بود؛ ولی  
این بار موضوع جدی‌تر بود. گرگ از بیرون به آغل او تونل زده و  
داخل رفته بود. در این میان، «خنده‌دار»، صدای بزها را شنیده بود.











با خود گفته بود این وقت شب علت صدای «مع مع» بزها چیست؟  
و از رختخوابش بیرون پرید و «پاکوتاه» را خبر کرد.  
اگر به موقع سر نمی‌رسید، گرگ‌ها آغل «پاکوتاه» را زیرورو و  
تمام بزها را می‌خوردند. «پاکوتاه» که از شدت ترس، عرق سردی بر  
پیشانی‌اش بود؛ زنگ را به صدا درآورد و ماناها از صدای آن بیدار  
شدند. با اینکه برف و بوران خیلی شدید بود، به کمک او شتافتند.  
گرگ‌ها نیز ترسیدند و فرار کردند. بزها نجات پیدا کرده بودند.  
«خنده‌دار، یک نفس راحت کشید. «پاکوتاه» از فرط خوشحالی  
«خنده‌دار، را در آغوش گرفت. «پاکوتاه» همه‌ی بزهایش را شمرد.  
همه‌ی آن‌ها سرجایشان بودند و فقط کمی ترسیده بودند.  
همسایه‌ها دست به دست هم دادند و آغل را بازسازی کردند.  
همه‌ی سوراخ‌های آن را بستند و سپس هر کدام به سمت خانه‌هایشان  
برگشتند. ماناها با آرامش به رختخواب خود رفته و خوابیدند. فقط  
«پاکوتاه» بیدار مانده بود. چطور می‌توانست بخوابد؟ چیزی نمانده بود  
که همه‌ی بزهایش را گرگ بخورد. تمام شب بدون اینکه پلک بزند،  
به این موضوع فکر می‌کرد. در رختخواب به چپ و راست می‌چرخید  
و نمی‌توانست بخوابد.







- «آه! بزهای من! اگر بلایی به سرتان می‌آمد، من چه می‌کردم؟»  
روز بعد ساعت‌ها از آغل بیرون نیامد و از فکر ماجرای دیشب  
کم مانده بود دیوانه شود. ساعت‌ها تمام آغل را بررسی کرد و  
هنگامی که از امن بودنش مطمئن شد، بیرون رفت.

از آن روز به بعد آرام و قرار نداشت و شب‌ها خوابش نمی‌برد.  
مرتب به آغل می‌رفت و همه جا را کنترل می‌کرد. زمستان با تمام  
سختی‌هایش داشت به پایان می‌رسید.

ماناها زمستان بسیار بدی را سپری می‌کردند و در میان برف و بوران  
محاصره شده بودند. نه کسی می‌آمد، نه کسی می‌رفت. پرنده پر  
نمی‌زد و کسی گذر نمی‌کرد! هوای بیرون بسیار سرد بود. بیماری  
همه جا را فرا گرفته بود!!

«عقل، به بالای پشت بام خانه‌اش رفت. می‌خواست برف‌ها را پارو  
کند؛ زیرا نزدیک بود سقف خانه فرو بریزد.

نگاهی کرد! از دودکش خانه‌ی همه‌ی ماناها دود خارج می‌شد،  
فقط «لجبار»، اجاقش روشن نبود. کمی به شک افتاد، بعد هم گفت:  
«عجب! ولی بهتره در این کار دخالت نکنم.»

کمی بعد «پاکوتاه» به پشت بام رفت تا برف روی سقف را پارو کند.







کارش که تمام شد به دسته‌ی پارو تکیه داد و به اطراف نگاه کرد. تمام ماناها اجاقشان دود می‌کرد؛ فقط «لجبار، اجاقش خاموش بود. با خود گفت: «چه اتفاقی افتاده است؟ نکند بیمار شده است؟، سپس گفت: «خدا کند طوری نباشد و به خانه برگشت.»

در همین حال، سایر ماناها از دیدن دودکش خاموش خانه‌ی «لجبار، نگران شدند. یکی از راست، یکی از چپ دوید. در خانه‌ی «لجبار، را زدند. بعد از گذشت مدتی در باز شد. چه باز شدنی؟! «لجبار، رنگ چهره‌اش پریده بود. چشم‌هایش متورم و بینی‌اش قرمز شده بود. «لجبار، سخت بیمار شده بود.  
- وای چه شده! همسایه‌ی عزیز...

ماناها کار را شروع کردند. باید چه کار می‌کردند؟ چه کسی هیزم خُرد کند؟ چه کسی اجاق را روشن کند؟ چه کسی چای دم کند؟ خیلی سریع کارها انجام شد. شکم «لجبار، را سیر کردند. با آب گرم پایش را ماساژ دادند. حالش کمی جا آمد. چشم‌هایش را به اطراف چرخاند؛ اما «عادل، و «پاکوتاه، را ندید.

او گفت: «آی همسایه‌ها! نکند این یک بیماری واگیردار باشد که من مبتلا شدم، خدا نصیب هیچ‌کس نکند. «عادل، و «پاکوتاه، را نمی‌بینم. نکند آن‌ها هم بیمار شده‌اند؟! بروید، ببینید آن‌ها بلایی سرشان نیامده باشد.»











ماناها به همدیگر نگاه کردند.  
گفتند: «عاقل، و «پاکوتاه، کجا هستید؟»  
- نکند آن‌ها هم بیمار شده‌اند؟  
همسایه‌ها در خانه‌ی «عاقل، و «پاکوتاه، را زدند.  
چه دیدند؟

یکی‌شان، راحت خوابیده بود.  
دیگری با آرامش چایی می‌خورد.  
ماناها حیرت‌زده شدند.

آن‌ها گفتند: «وای! کم مانده بود «لجبار، بمیرد. شما خبر نداشتید؟»  
ماناها خودشان را به ندانستن زدند و به دروغ گفتند: «وای! وای!!  
چطور شد؟ ما نشنیدیم. اگر شنیده بودیم، حتماً می‌آمدیم. الان  
حالش چطور است؟ انشاالله خوب است.»

ماناها دیدند آن دو دوست قصد بلند شدن ندارند، چه نیازی به  
ادامه‌ی صحبت بود؟! دست از پا درازتر، برگشتند.

«لجبار، روزها در بستر بیماری خوابیده بود. ناله می‌کرد و از تب  
هذیان می‌گفت. زار زار گریه می‌کرد. همسایه‌ها او را یک لحظه  
تنها نگذاشتند و به خوبی از او مراقبت کردند. هر چه از دستشان  
برمی‌آمد، انجام دادند و خدا را شکر، در مدت یک ماه حال او خوب  
شد.







«لجبار، از «عقل، و «پاکوتاه، کمی دلخور شده بود؛ اما به روی آنها نمی‌آورد.

او نمی‌خواست دوستانش خجالت‌زده شوند. در حالی که آن دو عین خیالشان نبود؛ مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، می‌گفتند، می‌خندیدند و شوخی می‌کردند.

در عین حال زمان زیادی گذشت. هوا گرم شد و برف‌ها آب شدند. کوه‌ها سبز شد. درختان جوانه زدند و بهار به روستای ماناها آمد. ماناها مزرعه‌ها و باغچه‌هایشان را برای کاشت آماده می‌کردند. «عقل، هم تمام فکرش پیش کندوها بود.

کندوهایی را که روی پشت‌بام بود، به باغچه آورد. او با خود گفت: «زنبورها هم که بیدار شوند، عسل درست می‌کنند.» چند روزی گذشت، او متوجه شد از زنبورها سروصدایی بلند نمی‌شود. رفت و در کندوها را برداشت.

دوست دارید بدانید، چه چیزی دیده بود؟! زنبورها، رفته بودند.

چهار تا کندو هم خالی بود.

روی زانوهایش افتاد و شروع به آه و ناله کرد؛ اما زنبورها رفته بودند. از روی عصبانیت تبر را برداشت و کندوها را تکه‌تکه کرد. آنها را در آتش انداخت و به سوختن آنها نگاه کرد.







همراه «عقل»، سایر ماناها هم ناراحت شدند. همسایه‌ها او را دلداری می‌دادند و به او می‌گفتند: «جانتان سلامت باشد»، «عقل، با کمک همسایه‌ها، ناراحتی‌اش را فراموش کرد و به سراغ سایر کارهایش رفت. گاه‌گاهی با یادآوری کندوهایش ناراحت می‌شد؛ اما به همین مقدار بسنده می‌کرد.

باران‌های بهاری که شروع شد، ماناها بار دیگر به خانه‌هایشان پناه بردند. می‌گفتند باران، نعمت الهی است و منتظر بودند تا هوا صاف و باران قطع شود؛ اما محاسبه آن‌ها اشتباه از آب درآمده بود. یک شب سیل، در جنگل ماناها جاری شد.

خانه‌ی همه روی تپه بود؛ ولی خانه‌ی «پاکوتاه» در محل گذر سیل قرار گرفته بود. آن اتفاقی که نباید بیفتد، افتاد. سیل، به خانه‌ی «پاکوتاه» زد و با شدت و غرش هر چه را که سر راهش بود، با خود برد. بیچاره «پاکوتاه»! درمانده ماند.

نه سرپناهی برای ماندن و نه لقمه‌ای غذا برای خوردن داشت. خدا سر هیچ‌کس چنین بلایی نیاورد. گریه می‌کرد. ناله می‌کرد. با این حال خانه‌اش مثل اولش نشد.

ماناها دور هم جمع شدند.











آن‌ها گفتند: «مگر رسم همسایه‌داری از بین رفته است؟! وقتی همسایه‌ی ما گرسنه باشد، ما نمی‌توانیم با شکم سیر بخوابیم. هر چه داشته باشیم، با هم تقسیم می‌کنیم.»

ماناها دست به دست هم دادند و خانه‌ی «پاکوتاه» را دوباره ساختند. «پاکوتاه» خوشحال شد و به زندگی عادی بازگشت.

بار دیگر، آرامش به جنگل ماناها برگشته بود.

خدا هیچ‌کس را از همسایه‌ی خوب بی‌نصیب نکند!

ماناهای داستان ما هم کارهایشان را پیش گرفتند و مشغول کار شدند.

فصل بهار که جایش را به تابستان داد، ماناها هم کارشان تمام شده بود و برای استراحت کردن، فرصتی پیدا کرده بودند. یک جا جمع شدند و جشن گرفتند.

یک روز صبح از خواب بیدار شدند، یک صبح به یاد ماندنی! ماناها بینی‌ها و شکم‌هایشان، به‌طور چشمگیری کوچک شده بود. خیلی خوشحال شدند و شادی کردند.

در میان جنگل گرد آمدند و به یکدیگر تبریک گفتند و شادی کردند.

تا اینکه حواسشان سر جایشان آمد و نبودن «عاقل» و «پاکوتاه» را در میانشان متوجه شدند.

- دوستان! این‌ها کجا هستند؟











- چرا نیامدند؟

- بیمار نشده باشند؟

هر کس چیزی می گفت. کسی متوجه صحبت دیگری نمی شد.  
همسایه ها، نفس زنان به خانه ی «عادل» و «پاکوتاه» رفتند.

با ترس و لرز در زدند. تق تق تق! ...

بعد از لحظاتی درها باز شد.

- وای مگر می شود!

ماناها، از آنچه که در مقابلشان دیدند، یک قدم به عقب رفتند.

از تعجب دهانشان باز مانده بود!!!







- ای داد بی داد! شکم‌های «پاکوتاه» و «عاقل» به زمین رسیده بود. شکم‌هایشان داشت می‌ترکید و بینی‌هایشان به بزرگی چغندر شده بود؛ مثل این که توپ به صورتشان خورده باشد. خیلی ورم کرده بود!!! حتی فرصتی برای گفتن این که «ای وای! دوستان! چه شد که شما این‌طور شدید؟» نبود. «عاقلم» و «پاکوتاه» شروع کردند به گریه و زاری و عزا و ماتم گرفتند.

آه و ناله‌شان به هم آمیخته بود. آن‌ها گفتند: «شما خوب می‌شوید و به مَنزک برمی‌گردید، وضعیت ما چگونه خواهد شد؟ در این جنگل بزرگ، ما دو نفر چه کار خواهیم کرد؟»

در واقع، وضعیت این دو مانا تأسفبار بود. بعد از مدتی ماناها متوجه شدند که با گریه و زاری چیزی درست نمی‌شود. فکرهایشان را روی هم ریختند.

- چه کار کنیم؟ چگونه عمل کنیم؟
- جوشانده درست کنیم؟
- شربت به آن‌ها بنوشانیم؟
- یا اسفند دود کنیم؟
- ماناها هر چه به ذهنشان می‌رسید، امتحان کردند.







اما هیچ چیز مؤثر واقع نشد. «عقل» و «پاکوتاه» همچنان با شکم  
بزرگ و بینی کبودشان باقی ماندند.  
از دست ماناها همین قدر برمی آمد و بیشتر از این چیزی به  
ذهنشان نرسید.  
به حال دوستانشان تأسف می خوردند ...  
«عقل» و «پاکوتاه» هم فقط گریه می کردند.  
از چشم‌هایشان اشک جاری بود.  
نه ورم شکمشان خوابید، نه رنگ بینی‌شان تغییر کرد. ماناها  
متوجه شدند که کار سخت‌تر شده و ممکن است دوستانشان از  
دست بروند. بالاخره تصمیم گرفتند از «بابادانا» کمک بگیرند.  
آنها در میان جنگل گرد هم آمدند.  
گفتند: «قضیه این است. از دستان کاری بر نمی آید و توانایی  
حل مشکل دوستانمان را نداریم. در این صورت، باید با یک فرد  
آگاه مشورت کنیم و مشکلمان را برای «بابادانا» بیان کنیم. او هر چه  
را که لازم است به ما خواهد گفت.»  
برای رسیدن به «بابادانا» که پشت هفت کوه زندگی می کرد، با  
هم به راه افتادند.







اول از همه «لجبار»، پشت سر او «خسته» و آخر از همه، «عقل» و «پاکوتاه» پیش می‌رفتند.

آنها در سربالایی‌ها عرق می‌ریختند و در سرازیری‌ها نفس نفس می‌زدند. رفتند و رفتند... کوه‌ها و نهرها را پشت سر گذاشتند. پس از هفت شب و هفت روز، با تلاش از تپه‌ای که میان هفت راهی بود، بالا رفتند و در خانه‌ی «بابادانا» را زدند. تق تق تق...

«بابادانا» در را باز کرد و در مقابلش ماناها را دید. تعجب کرد!! او سؤال کرد: «همه چیز روبه‌راه است؟» ماناها با غم و غصه سرشان را پایین انداختند. «بابادانا» متوجه شد که مشکل بزرگی پیش آمده است. به ماناها تعارف کرد داخل شوند. او در مقابل آنها نشست و گفت:

«بگویید ببینم چه چیزی باعث شده دوباره به اینجا بیایید؟» ماناها ابتدا آه عمیقی کشیدند. سپس، «لجبار» با اندوه شروع به صحبت کرد:

- بهار آمد. دل ما دوباره شاد شد؛ ولی مشکل گذشته‌ی ما بار دیگر شدت گرفت. متوجه شدیم که «عقل» و «پاکوتاه»... سخنش را نتوانست تمام کند، چشمانش پر از اشک شد.







- هر چه قدر که ما خوب شدیم، آن‌ها به همان اندازه، وضعیتشان بدتر شد. شکم آن‌ها بیشتر از قبل ورم کرد، بینی‌هایشان هم ...  
«بابادانا، متعجب ماند.

یک نگاه به «عقل، و یک نگاه به «پاکوتاه، کرد.  
«آه! ماناهای من! شما چرا این طوری شدید؟ چشم خوردید؟  
نفرین کسی شما را گرفت؟،

«بابادانا، که سؤال می‌پرسید، ماناها گریه می‌کردند. بیچاره  
«بابادانا، خیلی دلش سوخت و گفت:

- آرام باشید؛ به خودتان بیایید. برای رفع خستگی چای بنوشید  
تا برای مشکل شما چاره‌ای بیندیشم.

«بابادانا، این دو مانای بیچاره را سر تا پا معاینه کرد. کاملاً سالم  
به نظر می‌آمدند. غم و غصه «بابادانا، را فرا گرفت.

- چه کار کند؟

- کدام راه درمان را پیش بگیرد؟

- چه نسخه‌ای بنویسد؟

افکارش به هم ریخته بود.

فکر کرد و جابه‌جا شد. دستی به ریش‌های سفیدش کشید. در  
همان لحظه آرام آرام شروع به صحبت کرد.











«ماناهای من! به ظاهر بیمار نیستید. آنچه که برای شما اتفاق افتاده، تقصیر میکروب‌ها نبوده است. به همین علت به شما دارو و مرهمی نمی‌توانم بدهم. مشکل شما، می‌تواند نتیجه‌ی کاری باشد که انجام داده‌اید. اگر آن را بیابید، درمان خواهید شد. اگر علت را پیدا نکنیم، بدا به حال شما! باید مَنزَک رفتن را در خواب ببینید، به این قسمت حرفش که رسید، ساکت شد. نگاهی به چهره‌ی ماناها انداخت. بیچاره ماناها، تلاش می‌کردند تا علت آنچه را که بر سرشان آمده است، پیدا کنند؛ اما نمی‌توانستند.

«بابادانا، گفت: «در این یک سال چه اتفاقاتی افتاد؟ کوچک‌ترین جزئیات را توضیح دهید.»  
ماناها شروع به تعریف کردند.

ریز به ریز و جزء به جزء تعریف کردند تا داستان به اینجا رسید که «عاقل، چگونه کندوی عسلش را پُر کرد.  
«خنده‌دار، گفت: «به کندوی خالی «عاقل»، یک دسته زنبور عسل وارد شد.»

«خسته، میان حرفش دوید: «سه دسته زنبور عسل وجود داشت.  
حالا «عاقل، چهار کندوی عسل داشت.»







«بابادانا، گفت: «چه عالی شد! بعد؟»

«لجبار، گفت: «تا پاییز از راه برسد، بشکه‌اش را با عسل پُر کرد.»

«بابادانا، سخن «لجبار، را قطع و رو به «عقل، کرد و گفت: «بعد از

جمع کردن این همه عسل، امیدوارم به همسایه‌های خود بی‌توجهی  
نکرده باشی. حق همسایگی را به‌جا آورده و به هر کدام از آنها  
مقداری عسل داده باشی.»

رنگ «عقل، سفیدِ سفید و سپس کبود شد. او از خجالت زمین  
را نگاه می‌کرد.

- به این فکر نکرده بودم «بابادانا، همه را داخل بشکه قرار دادم.

- یعنی آن همه عسل را به تنهایی خوردی؟

ای کاش این سؤال را نمی‌پرسیدید. مشکل «عقل، یادش آمد.

زخمش باز شد، آرام آرام ناله می‌کرد.

او گفت: «نه اصلاً!! حتی خودم یک لقمه هم نخوردم.»

- باور نمی‌کنم.

- باور کن «بابادانا! باور کن! موشی راهش را گم کرده و در عسل

افتاده بود. عسل را در رود ریختم و بشکه‌ی عسل را تکه‌تکه کردم.

دردهایم را تازه نکن.»







«بابادانا، سرش را عاقلانه تکان داد و گفت: «هی...هی...! می فهمم!»  
صحبت‌ها ادامه یافت و به کدو تنبل‌های «پاکوتاه» رسید و  
«پاکوتاه» داستان خودش را تعریف کرد.  
«بابادانا، گفت: «این همه کدو تنبل را که به تنهایی نخوردی؟ به  
همسایه‌هایت هم یکی دو تا دادی؟»  
«پاکوتاه» از خجالت آب شد. نگاهش را به زمین انداخت و با  
خجالت گفت: «نه!» «بابادانا» نادانی کردم! حق همسایگی را ادا نکردم.  
طمع کاری کردم. کدو تنبل‌ها را به کسی ندادم.»  
«بابادانا، گفت: «وای!! بعد؟ تمام زمستان کدو تنبل خوردی؟»  
زخم‌های «پاکوتاه» تازه شد. پوسیدن کدو تنبل‌ها را به یاد آورد.  
آهی کشید و به کوه‌های مقابل خیره شد.  
سپس گفت: «ای بابا!! «بابادانا»، زخم مرا باز نکن. من خیلی  
شرمنده‌ام.»  
«بابادانا» چیزی نگفت. دفترش را باز کرد. در یکی از صفحات، آن  
چه را که «پاکوتاه» و «عاقل» انجام داده بودند، نوشت. سپس رو به  
سایر ماناها کرد و پرسید:







«شما چه کارهایی انجام دادید؟»  
ماناها به یکدیگر نگاه کردند.  
برخی سکوت کردند.  
برخی شانه خالی کردند.  
فکر کردند، جابه‌جا شدند، چیز مهمی نتوانستند بیابند.  
آهسته گفتند ما همه‌مان ماناهایی هستیم که می‌شناسید.  
«بابادانا، گفت: نه! نه! خوب فکر کنید! حتماً کارهای خوبی انجام داده‌اید. از چشم من پنهان نمی‌ماند.»  
ماناها دوباره فکر کردند.  
با همان آرامشی که از آنها انتظار می‌رفت، شروع به صحبت کردند؛ «بابادانا، عزیز درست است، برای شما چیز ارزشمندی هست که بدانید، اما ما، ماناها، همسایه‌های خوبی هستیم و برای کمک به هم می‌شتابیم.»  
سایر ماناها به آرامی تایید کردند.  
- بله، همسایه‌های خوبی هستیم.  
- حق همسایگی را رعایت می‌کنیم.



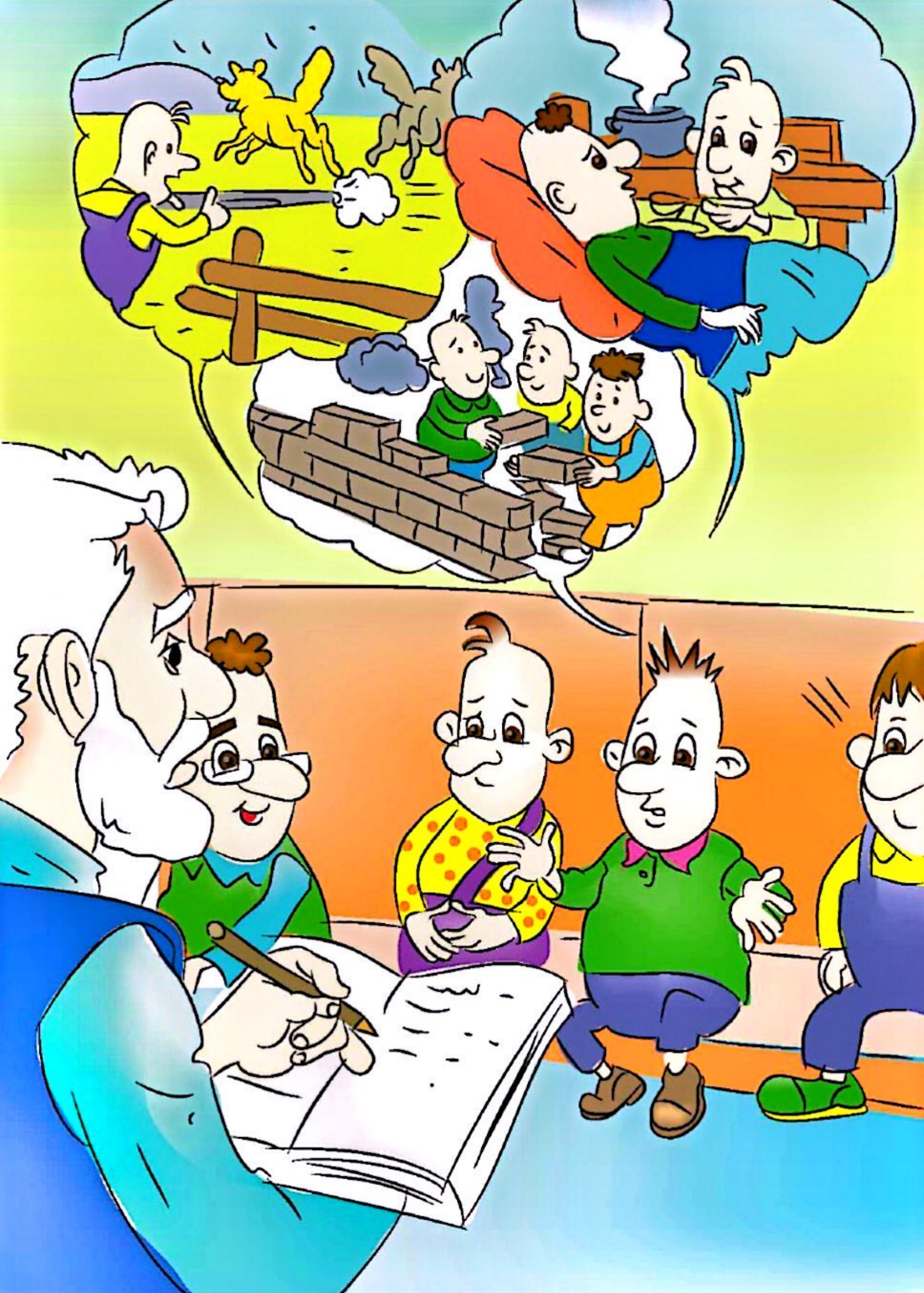




- بیمار را عیادت می‌کنیم، دست افتاده را می‌گیریم.  
در همان لحظه «خنده‌دار» اجازه گرفت تا سخن بگوید.  
او گفت: «چرا دروغ بگوییم. در این زمستان «عاقل» و «پاکوتاه»  
بیمار شدند، از غم و اندوه غصه‌دار شدیم. یکی از ما سوپ درست  
کرد، یکی چایی درست کرد، همراه هم بالای سرشان انتظار  
کشیدیم، تا آن‌ها خوب شوند»  
«خنده‌دار» ساکت شد. «لجبار» صحبت کرد.  
«گرگ به آغل «پاکوتاه» رفت؛ بدون توجه به سوز و سرما. در  
نیمه‌های شب، گرگ‌ها را بیرون راندیم و بزها را نجات دادیم. چه  
شب سختی بود! خدای من! اما همسایگی یعنی همین»  
- در مورد بیماری «لجبار» چه باید بگوییم؟ بیچاره کم مانده بود  
بمیرد. کم بالای سرش انتظار کشیدیم؟  
- این‌ها یک طرف، از سیل بگویید. کم مانده بود کل روستا را  
سیل ببرد. فقط خانه‌ی «پاکوتاه» آسیب دید؛ اما ما، ماناها، منتظر  
نماندیم، بی‌درنگ و با تلاش شروع به کار کردیم، خانه‌ی جدیدی  
برای او ساختیم.











- وقتی همسایه‌مان گرسنه است، نمی‌توانیم با شکم سیر بخوابیم.  
- همسایه‌ها برای کوچک‌ترین چیز هم، به یکدیگر نیاز دارند.  
یکی ساکت شد و دیگری تعریف می‌کرد. هر کدام‌شان به زیبایی سخن می‌گفتند.

«بابادانا، در حال شنیدن سخنان ماناها از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

سپس، صفحه‌ی سفیدی از دفترش را باز کرد. ماجراهای ماناهایی را که حق همسایگی را رعایت می‌کنند، نوشت. دفترش را بست و روی طاقچه گذاشت.

«بابادانا، گفت: «آه دوستان! من عمر زیادی کرده‌ام و چیزهای زیادی نیز دیده‌ام. برای مشکلات، راه‌حل و برای بیماران، درمان پیدا کردم تا شما سلامتی خود را به دست بیاورید. کارهای خوبی انجام داده‌اید که همه‌ی آن‌ها را شنیدم. خدا از شما راضی باشد! همیشه به این صورت خوب بمانید. دنیا به اشخاصی چون شما که حق همسایگی را رعایت می‌کنند، نیاز دارد. مبادا این موضوع را فراموش کنید!»

«عقل، و «پاکوتاه، متوجه دلیل بیماری‌شان شدند و تلخ‌ترین درس زندگی‌شان را یاد گرفتند.







به «بابادانا» گفتند: «وضعیت ما چطور خواهد شد؟»  
«بابادانا» گفت: «اگر می‌خواهید خوب شوید، به خودتان نگاه کنید.  
درمان درد شما، در قلب شماست. اگر همانند انسان زندگی کنید،  
به هر آنچه که برایتان اتفاق می‌افتد و می‌بینید، توجه کنید، حق  
همسایگی را رعایت کرده و به دیگران کمک کنید، خوب می‌شوید.  
از من گفتن بود ...»

«عادل» و «پاکوتاه» در غم و اندوه فرو رفتند.  
دوستانشان برای منزکی شدن یک قدم نزدیک‌تر شده بودند؛ اما  
آنها با شکم‌های برآمده‌شان چه کار کنند؟  
با دستان خالی و چهره‌های برافروخته، بلند شدند و راه جنگل  
ماناها را پیش گرفته و رفتند.

نهرها و تپه‌ها را پشت سر گذاشتند و به جنگل ماناها رسیدند.  
هوا خیلی گرم بود. خورشید در آسمان می‌تابید و همه جا را  
می‌سوزاند. ماناها دهانشان خشک شد. هر کدام زیر سایه‌ی درختی به  
پشت دراز کشیدند و از خستگی ناله می‌کردند.  
در این حال، چیزی به ذهن «عادل» رسید، دوید و به خانه‌اش  
رفت و شربت آلبالویی درست کرد.







او شربت را در لیوان‌های آبی که از کدو درست کرده بود، ریخت  
و به ماناها تعارف کرد.

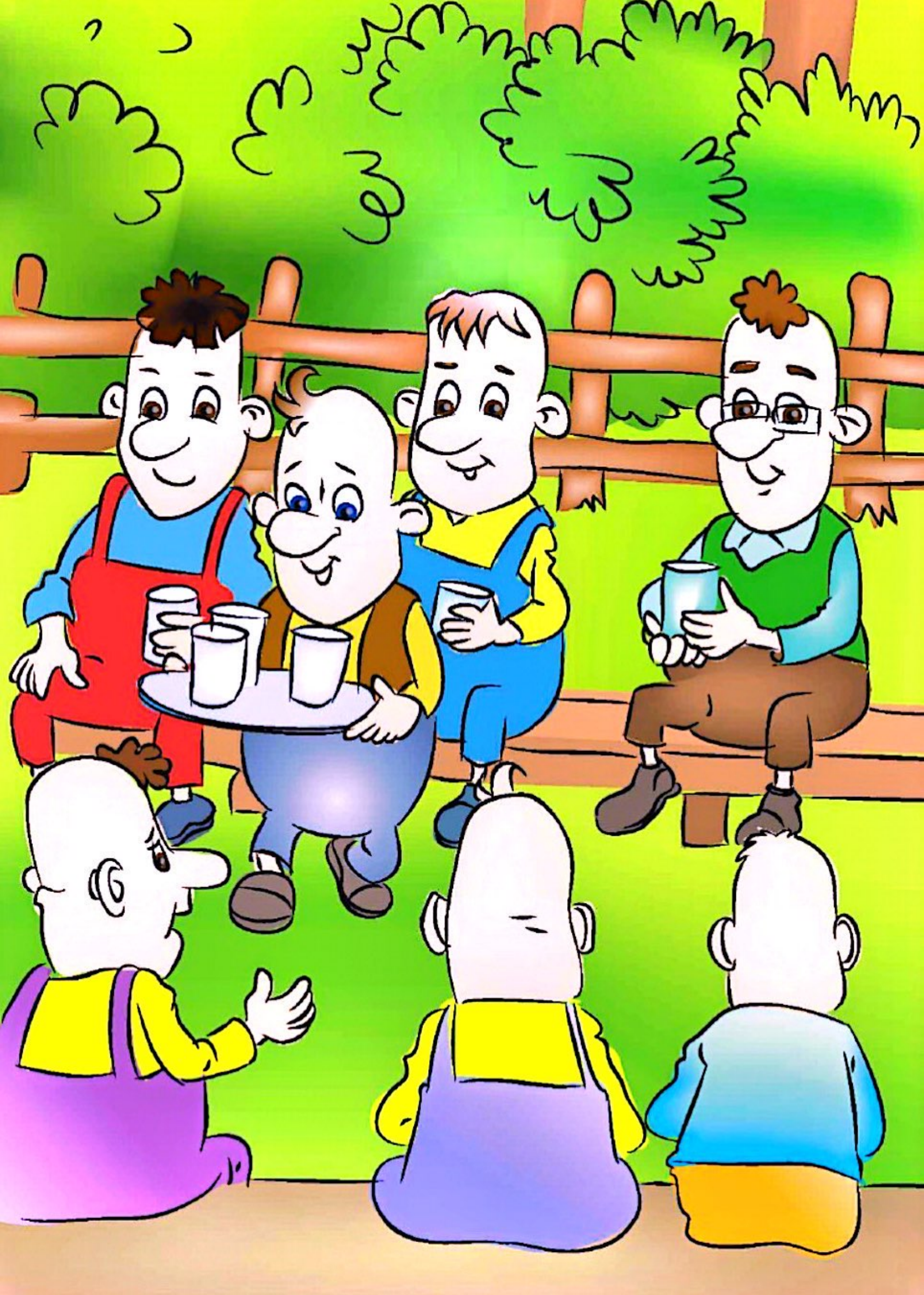
همگی گفتند: «عاقل»، خدا از تو راضی باشد!  
- «چه کار خوبی کردی آب آلبالو آوردی! داشتیم از تشنگی  
می‌مردیم.»

در واقع، آب آلبالوی خنک، هوش و حواس ماناها را سرجایش آورد.  
خستگی‌شان را رفع کرد. آن‌ها زیر درختان به خواب عمیقی فرو رفتند.  
آفتاب صبح طلوع کرد و سپس ظهر شد. گرما را نمی‌شد تحمل کرد.  
«پاکوتاه، هوس دوغ کرد. آهسته بلند شد و به خانه‌اش رفت.  
داخل کوزه پر از ماست چکیده بود. یک لیوان دوغ درست کرد و  
خورد. به‌به!

به یکباره همسایگانش را به یاد آورد.  
کوزه را سروته کرد و داخل آب سرد خالی کرد.  
هم‌زد و هم‌زد و خوب مخلوط کرد. دوغ خوشمزه‌ای درست  
کرد. لیوان‌ها را پُر کرد و پیش ماناها رفت.  
در عمرشان، چنین دوغ خوشمزه‌ای نخورده بودند.  
همگی گفتند: «دست شما درد نکند!»











از خستگی ماناها اثری باقی نماند. «عادل» و «پاکوتاه» هم برای  
آسایش همسایگان خود تلاش کرده بودند.  
هر کس به خانه‌ی خود رفت.  
در روستای ماناها زندگی ادامه یافت. دیگر کم‌کم تابستان  
می‌آمد. مشغله فراوان بود. ماناها کلی کار داشتند که انجام دهند.  
«عادل» و «پاکوتاه» برای کمک به همسایه‌های خود، از هیچ کاری  
دریغ نمی‌کردند.  
هرچه از دستشان برمی‌آمد، انجام می‌دادند. مراقب باشید، اشتباه  
نکنید. آن‌ها از این کمک‌ها انتظار هیچ جبرانی نداشتند. به خواست  
خودشان، از ته دل کمک می‌کردند و خوشحال کردن و بخشش را به  
خاطر شادی خود انجام می‌دادند.  
همه خوشحال و در آرامش بودند.  
فقط «پاکوتاه» و «عادل» ناراحت بودند.  
آن‌ها در وجودشان اثری از بهتر شدن پیدا نبود. با شکم برآمده  
و بینی بزرگشان رفت و آمد می‌کردند. از نگاه کردن به وضع خوب  
دوستان خود غصه می‌خوردند و آه عمیقی می‌کشیدند و ناراحتی  
خود را آشکار می‌کردند.







برای دوستانشان خوشحال بودند؛ اما این، برای تغییر خودشان کافی نبود.

یکی از روزها، وقتی از خواب بیدار شدند، نمی‌توانستند آنچه را که می‌دیدند باور کنند. ورم شکم آنها به‌طور چشمگیری، کم شده و بینی‌هایشان هم نسبت به قبل کوچک‌تر شده بود. از شدت خوشحالی فریاد می‌زدند و به میان جنگل دویدند. در مدت کوتاهی همه‌ی ماناها آمدند و بهبودی «عاقل» و «پاکوتاه» را دیدند.

آنها هم از خوشحالی با صدای بلند فریاد می‌زدند. کسی نمانده بود که حق همسایگی را رعایت نکرده باشد. داستان ماناها ادامه دارد...

